آوریل افسون شده

The Enchanted April

نوشته الیزابت فون آرنیم

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

فهرست فصل ها

فصل ۱
فصل ۲
فصل ۳
فصل ۴
فصل ۵
فصل ۶
فصل ۷
فصل ۸
فصل ۹
فصل ۱۰
فصل ۱۱
فصل ۱۲
فصل ۱۳
فصل ۱۴
فصل ۱۵
فصل ۱۶
فصل ۱۷
فصل ۱۸
فصل ۱۹
فصل ۲۰
فصل ۲۱
فصل ۲۲

فصل ۱

ماجرا در یک بعدازظهر ماه فوریه، در باشگاهی زنانه در لندن آغاز شد؛ باشگاهی ناخوشایند و بعدازظهری دلگیر. خانم ویلکینز که برای خرید از همپستد به شهر آمده و در باشگاه خود ناهار خورده بود، روزنامه تایمز را از روی میز اتاق سیگارخوری برداشت و بی حال چشمش را در ستون آگهی های شخصی گرداند تا به این آگهی رسید:

«خطاب به کسانی که ویستریا و آفتاب را قدر می دانند. قلعه ای کوچک به سبک قرون وسطی در ایتالیا، بر کرانه دریای مدیترانه، با اثاثیه برای ماه آوریل اجاره داده می شود. خدمتکاران ضروری در محل می مانند. زِد، صندوق پستی ۱۰۰۰، تایمز.»

این آگهی بذر ماجرا را کاشته بود؛ با این همه، درست مانند بسیاری از ماجراهای دیگر، کسی که آن را در ذهن پرورانده بود، همان لحظه از این موضوع خبر نداشت. خانم ویلکینز آن قدر از این بی خبر بود که سرنوشت ماه آوریل آن سالش همان جا و همان دم رقم خورده است که روزنامه را با حرکتی آمیخته به دلخوری و تسلیم روی میز گذاشت، به سوی پنجره رفت و با اندوه به خیابان خیس و چکه چکه باران خورده خیره شد. قلعه های قرون وسطایی سهم او نبودند، حتی اگر آنها را مخصوصا کوچک توصیف می کردند. کرانه مدیترانه در ماه آوریل، ویستریا و آفتاب نیز برای او نبودند. چنین لذت هایی فقط از آن ثروتمندان بود. با این حال، آگهی خطاب به کسانی بود که این چیزها را قدر می دانستند، پس به هر حال خطاب به او هم بود؛ چون او بی تردید قدرشان را می دانست، بیشتر از آنچه کسی می دانست و بیشتر از آنچه تا آن روز به زبان آورده بود. اما فقیر بود. در تمام دنیا فقط نود پوند داشت که به خودش تعلق داشت؛ پولی که سال به سال، پوند به پوند، با دقت از مقرری لباسش پس انداز کرده بود. به پیشنهاد شوهرش این مبلغ را برای روز مبادا کنار گذاشته بود تا سپر و پناهی در برابر تنگناهای آینده باشد. پدرش سالی صد پوند برای لباس به او می داد؛ بنابراین لباس های خانم ویلکینز همان چیزی بود که شوهرش، هنگام تشویق او به صرفه جویی، «ساده و برازنده» می نامید، اما آشنایانش، اگر اصلا درباره او حرفی می زدند ــ که به ندرت چنین می کردند، زیرا حضورش چندان به چشم نمی آمد ــ آنها را افتضاح می خواندند.

آقای ویلکینز، وکیل دادگستری، صرفه جویی را تشویق می کرد، مگر آن بخشی از آن را که به خوراک خودش مربوط می شد. به آن صرفه جویی نمی گفت؛ نامش را بد خانه داری می گذاشت. اما برای صرفه جویی ای که مثل بید به جان لباس های خانم ویلکینز می افتاد و آنها را از بین می برد، بسیار تحسینش

می کرد. می گفت: «آدم هیچ وقت نمی داند چه وقت روز مبادا از راه می رسد؛ آن وقت ممکن است از اینکه پس اندازی گوشه ای گذاشته ای خیلی خوشحال شوی. شاید هر دوی ما چنین روزی داشته باشیم.»

خانم ویلکینز از پنجره باشگاه به خیابان شفتسبری نگاه می کرد. باشگاهش ارزان بود، اما هم برای همپستد، جایی که زندگی می کرد، مناسب بود و هم برای فروشگاه شولبردز، جایی که خرید می کرد. مدتی همان جا ایستاد و با اندوه به بیرون چشم دوخت؛ در ذهنش دریای مدیترانه در ماه آوریل و ویستریا و فرصت های حسرت برانگیز ثروتمندان نقش بسته بود، در حالی که چشم واقعی اش باران دوده آلودی را می دید که بی وقفه می بارید و روی چترهای شتابان می ریخت و اتوبوس های دوطبقه را به پاشیدن آب و گل وادار می کرد. ناگهان با خود اندیشید شاید این همان روز مبادایی باشد که ملرش ــ ملرش همان آقای ویلکینز بود ــ بارها به او سفارش کرده بود برایش آماده شود؛ شاید تقدیر از همان ابتدا چنین می خواسته که با پس اندازش از این آب و هوای دلگیر بیرون بزند و به آن قلعه کوچک قرون وسطایی پناه ببرد. البته نه همه پس اندازش؛ شاید فقط بخش کوچکی از آن. قلعه که متعلق به قرون وسطی بود، شاید فرسوده و رو به ویرانی هم می بود و لابد جاهای فرسوده را ارزان اجاره می دادند. او از چند خرابی و فرسودگی اصلا ناراحت نمی شد، چون آدم بابت عیب هایی که از قبل وجود داشته اند پولی نمی پردازد؛ برعکس، با پایین آوردن مبلغی که باید بپردازد، آن عیب ها در واقع به آدم پول هم می رسانند. اما چه فکر بیهوده ای...

با همان حرکت آمیخته به دلخوری و تسلیمی که روزنامه تایمز را کنار گذاشته بود، از پنجره رو گرداند و به سوی در رفت. می خواست بارانی و چترش را بردارد، خودش را به زحمت میان اتوبوس های شلوغ جا دهد و در راه خانه به فروشگاه شولبردز برود و برای شام ملرش چند کفچه ماهی بخرد. ملرش در مورد ماهی سخت پسند بود و جز کفچه ماهی چیز دیگری دوست نداشت، مگر ماهی سالمون. درست در همین هنگام چشمش به خانم آربوتنوت افتاد؛ زنی که او را از ظاهر می شناخت و می دانست در همپستد زندگی می کند و عضو همین باشگاه است. خانم آربوتنوت پشت میزی در وسط اتاق نشسته بود که روزنامه ها و مجله ها روی آن قرار داشتند و او هم غرق خواندن صفحه اول تایمز شده بود.

خانم ویلکینز تا آن روز حتی یک کلمه هم با خانم آربوتنوت حرف نزده بود. خانم آربوتنوت به یکی از گروه های کلیسایی تعلق داشت؛ از آن دسته زنانی که فقرا را تحلیل و طبقه بندی می کردند، از هم جدا می ساختند و در دفترهایشان ثبت می کردند. اما وقتی خانم ویلکینز و ملرش بیرون می رفتند، به مهمانی نقاشان امپرسیونیست می رفتند؛ نقاشانی که در همپستد کم نبودند. ملرش خواهری داشت که با یکی از آنها ازدواج کرده و بالای تپه هیت زندگی می کرد. به واسطه همین وصلت، خانم ویلکینز به محافلی راه

یافته بود که با روحیه اش چندان سازگار نبودند و کم کم از دیدن نقاشی ها وحشت پیدا کرده بود. باید درباره تابلوها چیزی می گفت، اما نمی دانست چه بگوید. معمولا زیر لب می گفت: «شگفت انگیز است» و احساس می کرد این حرف کافی نیست. با این همه، هیچ کس اهمیتی نمی داد؛ کسی گوش نمی کرد و کسی توجهی به خانم ویلکینز نداشت. او از آن آدم هایی بود که در مهمانی ها دیده نمی شوند. صرفه جویی، مثل حشره ای که به لباس هایش افتاده باشد، آنها را از ریخت انداخته و او را تقریبا نامرئی کرده بود؛ چهره اش جلب توجه نمی کرد، گفت وگویش به زور پیش می رفت و خودش خجالتی بود. خانم ویلکینز که از ناتوانی هایش خبر داشت، با خود فکر می کرد اگر لباس و چهره و حرف های آدم هیچ کدام به چشم نیاید، دیگر در مهمانی چه چیزی از او باقی می ماند؟

از این گذشته، او همیشه همراه ویلکینز بود؛ مردی خوش قیافه و اصلاح کرده که تنها با حضورش به هر مهمانی جلوه و اعتبار می بخشید. ویلکینز کاملا آبرومند بود و همه می دانستند شرکای ارشدش برای او احترام زیادی قائل اند. حلقه آشنایان خواهرش او را می ستودند. درباره هنر و هنرمندان داوری هایی می کرد که به اندازه کافی هوشمندانه به نظر می رسیدند. موجز و محتاط بود؛ نه هیچ وقت بیش از اندازه حرف می زد و نه حتی یک کلمه کمتر از حد لازم. آدم گمان می کرد از هر حرفی که می زد نسخه ای برای خودش نگه می دارد. آن قدر قابل اعتماد به نظر می رسید که اغلب کسانی که در این مهمانی ها با او آشنا می شدند، از وکیل خودشان دلزده می شدند و پس از مدتی بی قراری، رابطه شان را قطع می کردند و سراغ ویلکینز می آمدند.

طبیعی بود که در چنین جمع هایی خانم ویلکینز محو شود. خواهر ملرش، با لحنی که در آن چیزی از قضاوت قطعی و نتیجه گیری نهایی خودش هم به چشم می خورد، می گفت: «او باید در خانه بماند.» اما ویلکینز نمی توانست همسرش را در خانه بگذارد. او وکیل امور خانوادگی بود و چنین وکیل هایی همسر دارند و آنها را با خود به جمع ها می برند. در طول هفته همراه همسرش به مهمانی می رفت و یکشنبه ها همراه او به کلیسا. هنوز نسبتا جوان بود ــ سی و نه سال داشت ــ و دلش می خواست میان خانم های سالخورده، که شمارشان در میان موکلانش هنوز به اندازه کافی زیاد نشده بود، اعتبار و نفوذی پیدا کند؛ از این رو نمی توانست از رفتن به کلیسا صرف نظر کند. در کلیسا بود که خانم ویلکینز با خانم آربوتنوت آشنا شد، هرچند این آشنایی هرگز از راه گفت وگو نبود.

خانم ویلکینز او را می دید که بچه های خانواده های فقیر را به سوی نیمکت های کلیسا هدایت می کرد. خانم آربوتنوت در رأس صف بچه های مدرسه یکشنبه، درست پنج دقیقه پیش از ورود گروه همسرایان،

وارد می شد؛ پسرها و دخترها را مرتب در جاهای تعیین شده شان می نشاند، وادارشان می کرد برای دعای آغازین زانو بزنند و بعد دوباره از جا برخیزند؛ درست همان لحظه که با اوج گرفتن صدای ارگ، درِ اتاق مخصوص روحانیان باز می شد و گروه همسرایان و کشیش ها، آماده خواندن نیایش ها و فرمان هایی که تا چند لحظه بعد بر زبان می آوردند، بیرون می آمدند. چهره خانم آربوتنوت غمگین بود، با این حال آشکارا زنی کارآمد به نظر می رسید. این ترکیب همیشه خانم ویلکینز را به فکر فرو می برد؛ چون ملرش روزهایی که او فقط توانسته بود کفچه ماهی بخرد، به او گفته بود اگر آدم کارآمد باشد افسرده نمی شود و اگر وظیفه اش را خوب انجام بدهد، خود به خود سرزنده و پرجنب و جوش خواهد شد.

در خانم آربوتنوت هیچ نشانی از سرزندگی و نشاط نبود، هرچند رفتار او با بچه های مدرسه یکشنبه تا حد زیادی خودکار و از روی عادت بود. اما وقتی خانم ویلکینز از پنجره رو گرداند و او را در باشگاه دید، دیگر هیچ کاری را از روی عادت انجام نمی داد. خیره به بخشی از صفحه اول تایمز نگاه می کرد و روزنامه را بی حرکت نگه داشته بود؛ چشم هایش تکان نمی خورد. فقط زل زده بود و چهره اش، مثل همیشه، چهره مادری مقدس، شکیبا و نومید بود.

خانم ویلکینز، که خودش هم از انگیزه ای که به آن تن می داد شگفت زده بود، به جای آنکه به رختکن برود و بعد راهی فروشگاه شولبردز شود تا ماهی ملرش را بخرد، به سوی میز رفت و درست روبه روی خانم آربوتنوت نشست؛ زنی که در تمام عمرش هنوز با او حرف نزده بود. میز، از آن میزهای دراز و باریک غذاخوری بود و به همین دلیل دو زن کاملا نزدیک هم قرار داشتند. با این حال خانم آربوتنوت سر بلند نکرد. همچنان با چشمانی که انگار در خواب و خیال بودند، فقط به نقطه ای از روزنامه تایمز خیره مانده بود.

خانم ویلکینز یک دقیقه نگاهش کرد و کوشید شهامت پیدا کند تا با او حرف بزند. می خواست بپرسد آیا آگهی را دیده است یا نه. خودش هم نمی دانست چرا می خواهد این را بپرسد، اما دلش می خواست. چه احمقانه بود که نمی توانست با او حرف بزند. خانم آربوتنوت مهربان به نظر می رسید؛ آن قدر غمگین بود که دل آدم می خواست با او همدردی کند. چرا دو آدم غمگین نمی توانستند در گذر از این زندگی خاک گرفته، با گفت وگویی کوتاه به هم نیرو بدهند؟ گفت وگویی واقعی و بی تکلف درباره آنچه احساس می کردند، آنچه دلشان می خواست و آن امیدهایی که هنوز به زحمت در دل نگه می داشتند؟

خانم ویلکینز نمی توانست از این فکر دست بردارد که خانم آربوتنوت هم همان آگهی را می خواند؛ نگاهش روی همان قسمت روزنامه بود. آیا او هم در ذهنش آنجا را مجسم می کرد؟ رنگ ها، عطرها، نور، و صدای نرم موج هایی که میان صخره های کوچک و داغ به ساحل می خوردند؟ رنگ و عطر و نور و دریا، به جای خیابان شفتسبری، اتوبوس های خیس، بخش ماهی فروشی شولبردز، قطار زیرزمینی تا همپستد و شام؛ و فردا هم همان روز، و پس فردا هم همان، و همیشه همان... ناگهان خانم ویلکینز دید که خودش را روی میز خم کرده است. صدای خودش را شنید که می پرسید: «شما هم درباره آن قلعه قرون وسطایی و ویستریا می خوانید؟»

خانم آربوتنوت طبیعتا از این پرسش جا خورد؛ با این حال، شگفتی او به اندازه شگفتی خود خانم ویلکینز از جسارتی که به خرج داده بود نبود. خانم آربوتنوت تا آن روز، دست کم تا جایی که به یاد می آورد، به آن پیکر ژولیده، باریک و ناموزونی که روبه رویش نشسته بود توجه نکرده بود؛ زنی با صورتی کوچک و کک و مکی و چشم های درشت خاکستری که زیر کلاه بارانی له و مچاله شده اش تقریبا ناپدید می شدند. لحظه ای به او خیره ماند، بی آنکه پاسخی بدهد. او درباره قلعه قرون وسطایی و ویستریا می خواند؛ یا بهتر بگوییم، ده دقیقه پیش آن آگهی را خوانده بود و از آن زمان در رویاهایی غرق شده بود: رویاهایی از نور و رنگ و عطر و موج های نرمی که میان صخره های کوچک و داغ به ساحل می خوردند...

با صدایی جدی پرسید: «چرا این را از من می پرسید؟» آموزش هایی که از معاشرت با فقرا و برای رسیدگی به آنها آموخته بود، صدایش را جدی و صبور کرده بود. خانم ویلکینز سرخ شد و به شدت خجالت زده و ترسان به نظر رسید. من من کنان گفت: «آه، فقط چون من هم آن را دیدم و فکر کردم شاید... به هر حال، نمی دانم...»

خانم آربوتنوت که ذهنش به دسته بندی آدم ها در فهرست ها و گروه های مختلف عادت داشت، طبق عادت، در حالی که با تامل به خانم ویلکینز نگاه می کرد، اندیشید اگر ناچار شود او را طبقه بندی کند، در کدام دسته جای می گیرد.

خانم ویلکینز ادامه داد: «من شما را از ظاهر می شناسم.» او هم مثل دیگر آدم های خجالتی، به محض آنکه شروع به حرف زدن می کرد، دیگر نمی توانست به آسانی متوقف شود؛ صدای حرف های قبلی خودش در گوشش او را می ترساند و با این حال وادارش می کرد باز هم بیشتر حرف بزند. «هر یکشنبه شما را در کلیسا می بینم...»

خانم آربوتنوت با تعجب تکرار کرد: «در کلیسا؟»

خانم ویلکینز گفت: «و این آگهی درباره ویستریا... این چیز فوق العاده...» حرفش را نیمه کاره گذاشت. با آنکه باید دست کم سی ساله بوده باشد، روی صندلی پیچ و تاب خورد؛ درست مثل دختر مدرسه ای دست و پا چلفتی و خجالت زده. سپس ناگهان و با شور و هیجان ادامه داد: «واقعا فوق العاده است... آن هم در چنین روز دلگیری...»

بعد با چشمانی شبیه چشم های سگی که در قفس گرفتار شده باشد به خانم آربوتنوت نگاه کرد. خانم آربوتنوت که زندگی اش را صرف کمک کردن و کاستن از رنج دیگران کرده بود، با خود اندیشید: «این بیچاره به راهنمایی نیاز دارد.» پس با حوصله خود را آماده کرد تا نصیحتش کند.

با مهربانی و توجه گفت: «اگر مرا در کلیسا می بینید، پس گمان می کنم شما هم در همپستد زندگی می کنید؟»

خانم ویلکینز پاسخ داد: «بله، همین طور است.» سپس سرش را روی گردن دراز و باریکش کمی خم کرد، انگار یاد همپستد باعث شده باشد سرش از اندوه پایین بیفتد، و دوباره گفت: «بله.»

خانم آربوتنوت پرسید: «کجا؟» وقتی قرار بود به کسی کمک کند، طبیعتا اول از همه می کوشید واقعیت ها را جمع آوری کند. اما خانم ویلکینز دستش را آرام و نوازشگرانه روی بخشی از روزنامه تایمز گذاشت که آگهی در آن چاپ شده بود؛ گویی کلمات چاپ شده هم ارزشی گرانبها داشتند. فقط گفت: «شاید به همین دلیل است که این آگهی این قدر فوق العاده به نظر می رسد.»

خانم آربوتنوت واقعیت ها را از یاد برد و آهسته آهی کشید: «نه، به گمانم در هر صورت فوق العاده است.»

«پس شما هم آن را می خواندید؟»

خانم آربوتنوت، که چشم هایش دوباره به رویا رفته بود، گفت: «بله.»

خانم ویلکینز زیر لب گفت: «چه قدر فوق العاده می شد، مگر نه؟»

خانم آربوتنوت گفت: «فوق العاده.» چهره اش که لحظه ای روشن شده بود، دوباره به حالت صبورانه قبلی بازگشت. افزود: «واقعا فوق العاده است. اما فکر کردن به چنین چیزهایی فقط وقت آدم را تلف می کند.»

خانم ویلکینز با شتاب و به شکلی غافلگیرکننده جواب داد: «نه، اتفاقا این طور نیست.» پاسخ او غافلگیرکننده بود، چون هیچ شباهتی به باقی وجودش نداشت: به کت و دامنی که هیچ ویژگی خاصی نداشت، کلاه چروکیده اش و رشته موی نامرتبی که مردد و بی حال از زیر آن بیرون زده بود. ادامه داد: «همین که آدم درباره شان فکر کند، خودش ارزش دارد؛ چه قدر با همپستد فرق می کند! و گاهی باور دارم، واقعا باور دارم، که اگر آدم به اندازه کافی جدی به چیزی فکر کند، آن چیز به دست می آید.»

خانم آربوتنوت صبورانه به او نگریست. اگر می خواست این زن را در دسته ای بگنجاند، باید او را در کدام دسته قرار می داد؟ کمی به جلو خم شد و گفت: «شاید نامتان را به من بگویید. اگر قرار است با هم دوست شویم...» لبخند جدی و آرامش را بر لب آورد و ادامه داد: «که امیدوارم چنین شود، بهتر است از ابتدا شروع کنیم.»

خانم ویلکینز گفت: «بله، البته. چه قدر مهربانید. من خانم ویلکینز هستم.» وقتی خانم آربوتنوت چیزی نگفت، سرخ شد و افزود: «البته انتظار ندارم این اسم چیزی به شما بگوید. گاهی خودم هم احساس می کنم معنایی ندارد. اما...» با حرکتی که انگار در جست وجوی کمک بود، نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «من خانم ویلکینز هستم.»

او نام خانوادگی اش را دوست نداشت. به نظرش نامی حقیر و کوچک بود که در پایانش نوعی پیچ و تاب مضحک داشت؛ چیزی شبیه انحنای رو به بالای دم سگ پاگ. با این حال، نامش همین بود و کاری نمی شد کرد. ویلکینز بود و ویلکینز می ماند. شوهرش تشویقش می کرد که همه جا خودش را «خانم ملرش ویلکینز» معرفی کند، اما او فقط وقتی این کار را می کرد که ملرش در فاصله ای بود که صدایش را بشنود. به نظرش اضافه کردن نام ملرش، ویلکینز را بدتر می کرد؛ مثل آنکه نام «چتسورث» را روی سر در خانه ای ویلایی نصب کنند و با این کار، ویلایی بودن ساختمان را بیش از پیش به رخ بکشند.

وقتی ملرش نخستین بار پیشنهاد کرد نامش را هم به نام خانوادگی او اضافه کند، خانم ویلکینز به همین دلیل مخالفت کرده بود. ملرش پس از مکثی طولانی ــ او آن قدر محتاط بود که هرگز بدون مکث حرف نمی زد و لابد در این فاصله نسخه ای ذهنی از سخن سنجیده بعدی اش تهیه می کرد ــ با دلخوری گفته بود: «اما من که خانه ویلایی نیستم!» و طوری به همسرش نگاه کرده بود که انگار برای صدمین بار امیدوار است مبادا با زنی ابله ازدواج کرده باشد.

خانم ویلکینز طبیعتا اطمینانش داده بود که هرگز او را خانه ویلایی تصور نکرده است؛ حتی به ذهنش هم نرسیده بود چنین منظوری داشته باشد... فقط داشت فکر می کرد... هرچه بیشتر توضیح می داد، امید ملرش جدی تر می شد که شاید، فقط شاید، زن ابلهی نصیبش نشده باشد. آن زمان دو سال از ازدواجشان گذشته بود و این امید برایش آشنا شده بود. سرانجام مشاجره ای طولانی درگرفت؛ البته اگر بتوان سکوت باوقار یک طرف و عذرخواهی های مصرانه طرف دیگر را مشاجره نامید. موضوع این بود که آیا خانم ویلکینز قصد داشته بگوید آقای ویلکینز خانه ویلایی است یا نه.

وقتی ماجرا بالاخره تمام شد ــ زمان زیادی برده بود ــ خانم ویلکینز با خود فکر کرده بود: «گمان می کنم وقتی دو نفر دو سال تمام حتی یک روز هم از هم جدا نبوده اند، می توانند بر سر هر چیزی دعوا کنند. هر دوی ما به تعطیلات نیاز داریم.»

اکنون رو به خانم آربوتنوت کرد و کوشید کمی خودش را توضیح بدهد: «شوهرم وکیل است. او...» دنبال چیزی گشت که بتواند ملرش را با آن توصیف کند و سرانجام گفت: «خیلی خوش قیافه است.»

خانم آربوتنوت با مهربانی گفت: «خب، این باید برای شما لذت بزرگی باشد.»

خانم ویلکینز پرسید: «چرا؟»

خانم آربوتنوت کمی دستپاچه شد؛ معاشرت همیشگی با فقرا عادتش داده بود که سخنانش بی چون و چرا پذیرفته شوند. گفت: «چون زیبایی، خوش قیافه بودن، مثل هر موهبت دیگری است؛ و اگر درست از آن استفاده شود...» اما حرفش را نیمه کاره گذاشت و ساکت شد. چشم های خاکستری و درشت خانم ویلکینز به او دوخته شده بود. ناگهان به ذهن خانم آربوتنوت رسید که شاید کم کم به عادت سخنرانی کردن دچار می شود؛ آن هم به شیوه پرستارها و مربیان بچه ها، چون مخاطبی دارد که ناچار است موافقت کند، اگر هم بخواهد می ترسد حرفش را قطع کند، چیزی نمی داند و در واقع کاملا در اختیار اوست.

اما خانم ویلکینز اصلا گوش نمی داد. همان لحظه، با آنکه مضحک به نظر می رسید، تصویری ناگهان در ذهنش درخشیده بود: دو زن را می دید که زیر ویستریایی بزرگ و آویخته نشسته اند؛ گیاهی که شاخه هایش روی شاخه های درختی ناشناس کشیده شده بود. آن دو زن خودش و خانم آربوتنوت بودند؛ آنها را به روشنی می دید. پشت سرشان دیوارهای کهنه و خاکستری قلعه در نور آفتاب می درخشید. قلعه قرون وسطایی را می دید؛ آنها آنجا بودند...

پس به خانم آربوتنوت خیره ماند و حتی یک کلمه از حرف های او را نشنید. خانم آربوتنوت نیز به او نگاه می کرد و حالت چهره اش میخکوبش کرده بود؛ چهره ای که از هیجان منظره ای که در ذهنش می دید می درخشید و زیر آن هیجان، همچون سطح آب در آفتاب، نورانی و لرزان شده بود؛ درست مانند آبی که تندبادی آن را به موج انداخته باشد. اگر در آن لحظه خانم ویلکینز در مهمانی بود، دیگران با علاقه به او نگاه می کردند.

دو زن به هم خیره شدند. خانم آربوتنوت با تعجب و پرسش نگاهش می کرد؛ اما چشم های خانم ویلکینز چشم های کسی بود که مکاشفه ای به او دست داده است. البته! راهش همین بود. خودش به تنهایی توان پرداخت هزینه را نداشت و حتی اگر هم پولش را داشت، نمی توانست به تنهایی به آنجا برود. اما او و خانم آربوتنوت با هم...

روی میز خم شد و آهسته گفت: «چرا سعی نکنیم آنجا را اجاره کنیم؟»

چشم های خانم آربوتنوت از قبل هم گشادتر شد. تکرار کرد: «اجاره کنیم؟»

خانم ویلکینز همچنان طوری حرف می زد که انگار می ترسید کسی صدایشان را بشنود: «بله. نه اینکه همین جا بنشینیم و فقط بگوییم چه قدر فوق العاده است و بعد، بی آنکه انگشتی تکان داده باشیم، به همپستد برگردیم؛ درست مثل همیشه به خانه برویم، به فکر شام و ماهی باشیم، همان طور که سال هاست این کار را می کنیم و سال های سال هم ادامه خواهیم داد. راستش...» از شدت هیجان تا ریشه موهایش سرخ شده بود؛ صدای حرف هایی که از دهانش بیرون می آمد و سخنانی که پشت سر هم جاری می شد، می ترساندش، اما با این حال نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. «پایانی برایش نمی بینم. اصلا پایانی ندارد. پس باید وقفه ای در کار باشد، باید فاصله هایی ایجاد شود؛ به نفع همه. اگر فکرش را بکنید، رفتن و کمی خوش بودن حتی می تواند خودخواهانه نبودن باشد، چون آن وقت خیلی بهتر به خانه برمی گردیم. بالاخره هر کسی بعد از مدتی به تعطیلات نیاز دارد.»

خانم آربوتنوت پرسید: «اما منظورتان از اینکه آن را به دست بیاوریم چیست؟»

خانم ویلکینز گفت: «برویم سراغش.»

«سراغش برویم؟»

«اجاره اش کنیم. کرایه اش کنیم. آن را داشته باشیم.»

«اما منظورتان این است که من و شما؟»

«بله، با هم. شریک شویم. در آن صورت فقط نصف هزینه را می پردازیم. شما هم... شما درست مثل کسی به نظر می رسید که به اندازه من دلش چنین چیزی می خواهد؛ انگار شما هم به استراحت نیاز دارید و باید اتفاق خوشی برایتان بیفتد.»

«اما ما که همدیگر را نمی شناسیم.»

«فکرش را بکنید اگر یک ماه با هم به سفر برویم، چه قدر خوب با هم کنار خواهیم آمد! من برای روز مبادا پس انداز کرده ام، و گمان می کنم شما هم کرده باشید؛ خب، این هم روز مبادا، نگاه کنید...»

خانم آربوتنوت با خود فکر کرد: «تعادل روانی ندارد.» با این حال، چیزی در وجودش به طرز عجیبی به جنب و جوش افتاده بود.

خانم ویلکینز گفت: «فکرش را بکنید، یک ماه تمام از همه چیز دور باشیم؛ از همه چیز، و برویم به بهشت...»

خانم آربوتنوت با خود اندیشید: «نباید چنین حرف هایی بزند. کشیش...» با این حال، باز هم احساس می کرد چیزی در وجودش به حرکت درآمده است. واقعا فوق العاده می شد اگر می توانست استراحت کند و برای مدتی دست از همه چیز بکشد.

اما عادت دوباره او را آرام کرد و سال ها معاشرت با فقرا باعث شد با همان برتری خفیف، اما دلسوزانه کسی که می خواهد چیزی را توضیح بدهد، بگوید: «اما می دانید، بهشت جایی در نقطه ای دیگر نیست. بهشت همین جا و همین حالاست. چنین چیزی به ما گفته شده است.»

با همان جدیتی ادامه داد که هنگام تلاش صبورانه برای راهنمایی و آگاه کردن فقرا به خود می گرفت: «بهشت درون ماست. این را معتبرترین مرجع به ما گفته است. شما آن بیت ها را درباره پیوندهای نزدیک میان بهشت و خانه می دانید، نه؟...»

خانم ویلکینز با بی صبری حرفش را قطع کرد: «بله، آنها را می دانم.»

خانم آربوتنوت که عادت داشت جمله هایش را تا آخر برساند، گفت: «پیوندهای خویشاوند میان بهشت و خانه. بهشت در خانه ماست.»

خانم ویلکینز، باز هم به شکلی غافلگیرکننده، گفت: «نیست.»

خانم آربوتنوت جا خورد. سپس با ملایمت گفت: «چرا، هست. اگر بخواهیم و خودمان آن را بسازیم، بهشت همان جاست.»

خانم ویلکینز جواب داد: «من می خواهم و خودم هم می سازم، اما بهشت آنجا نیست.»

خانم آربوتنوت سکوت کرد، چون خودش هم گاهی درباره خانه و خانواده تردیدهایی داشت. با نگرانی به خانم ویلکینز نگاه می کرد و هر لحظه بیشتر احساس می کرد باید او را در دسته ای مشخص قرار بدهد. اگر فقط می توانست طبقه بندی اش کند و جایی امن زیر عنوانی مناسب بگذارد، تعادل خودش هم بازمی گشت؛ تعادلی که به شکلی عجیب داشت به یک سو می لغزید. او نیز سال ها بود به تعطیلات نرفته بود و وقتی آگهی را دیده بود، خیال پردازی اش آغاز شده بود. هیجان خانم ویلکینز درباره آن آگهی هم مسری بود؛ وقتی به حرف های تند و نامتعارفش گوش می داد و چهره روشن شده اش را می دید، احساس می کرد چیزی او را از خواب بیدار می کند.

روشن بود که خانم ویلکینز تعادل ندارد، اما خانم آربوتنوت پیش از این هم با آدم های نامتعادل روبه رو شده بود ــ در واقع همیشه با آنها برخورد می کرد ــ و هیچ یک بر ثبات خودش اثری نگذاشته بودند. اما این یکی چنان او را متزلزل می کرد که انگار قرار است از همه قطب نماهای زندگی اش دور شود: خدا، شوهر، خانه و وظیفه. بعید می دانست خانم ویلکینز قصد داشته باشد آقای ویلکینز را هم با خود ببرد. با این حال، برای یک بار هم که شده، دور شدن و خوش بودن به نظرش هم خوب می آمد و هم خواستنی. البته که چنین نبود؛ بی شک که چنین نبود.

او هم پس اندازی داشت که به تدریج در بانک پس انداز اداره پست سرمایه گذاری کرده بود. اما اینکه روزی آن را بیرون بکشد و خرج خودش کند و تا این حد وظیفه اش را فراموش کند، مسلما مضحک بود. مگر ممکن بود چنین کاری کند؟ مگر می توانست؟ آیا واقعا ممکن بود فقرا را، بدبختی ها و بیماری ها را به این آسانی از یاد ببرد؟ سفر به ایتالیا بی تردید لذتی فوق العاده داشت، اما آدم دلش می خواست کارهای لذت بخش بسیاری انجام بدهد؛ پس نیرو و اراده را برای چه به آدم می دادند، جز برای اینکه بتواند در برابر انجام دادن آنها مقاومت کند؟

چهار حقیقت بزرگ زندگی برای خانم آربوتنوت درست به اندازه جهت های قطب نما ثابت و استوار بودند: خدا، شوهر، خانه و وظیفه. سال ها پیش، پس از دوره ای از رنج فراوان، با سر گذاشتن بر این چهار حقیقت

به خواب رفته بود؛ انگار سرش را روی بالشی گذاشته باشد. از اینکه کسی او را از آن وضعیت ساده و بی دردسر بیدار کند، وحشت داشت. به همین دلیل با جدیت می کوشید عنوانی پیدا کند تا خانم ویلکینز را زیر آن قرار دهد و از این راه ذهن خودش را روشن و آرام کند. پس همان جا نشست و با نگرانی به او نگاه کرد؛ احساس می کرد آشفتگی و تاثیرپذیری اش بیشتر می شود و سرانجام تصمیم گرفت موقتا، همان طور که کشیش در جلسه ها می گفت، او را در دسته «اعصاب» بگذارد.

شاید باید مستقیما او را در گروه «هیستری» قرار می داد؛ گروهی که اغلب فقط پیش درآمد دیوانگی بود. اما خانم آربوتنوت یاد گرفته بود در طبقه بندی نهایی آدم ها عجله نکند، چون چند بار با اندوه فهمیده بود که اشتباه کرده است؛ و بیرون آوردن آدم ها از دسته ای که به اشتباه در آن قرار داده بود، چه قدر دشوار بود و چه عذاب وجدانی به او می داد. بله، اعصاب. به گمان خانم آربوتنوت، خانم ویلکینز احتمالا کار منظمی برای دیگران نداشت؛ کاری که او را از خودش بیرون بکشد و متوجه نیازهای دیگران کند. ظاهرا سکان زندگی اش را از دست داده بود و هر تندبادی، هر انگیزه ناگهانی، او را به سویی می برد. اگر کسی کمکش نمی کرد، به زودی به یقین در همین دسته قرار می گرفت.

«بیچاره کوچولو»، خانم آربوتنوت با خود فکر کرد. دلسوزی اش دست در دست تعادل از دست رفته اش را بازمی گرداند. به دلیل میز نمی توانست طول پاهای خانم ویلکینز را ببیند؛ فقط صورت کوچک، مشتاق و خجالتی او را می دید، شانه های باریکش را و نگاه کودکانه حسرت باری را که در چشم هایش بود؛ نگاهی که می گفت چیزی هست که به یقین خوشبختش خواهد کرد. نه، چنین چیزهایی آدم را خوشبخت نمی کنند؛ این لذت های زودگذر چنین قدرتی ندارند. خانم آربوتنوت در زندگی طولانی اش با فردریک ــ شوهرش، که در بیست سالگی با او ازدواج کرده بود و حالا سی و سه سال داشت ــ آموخته بود که شادی واقعی را فقط کجا می توان یافت. حالا می دانست شادی واقعی تنها در زندگی کردن برای دیگران، روز به روز و ساعت به ساعت، پیدا می شود؛ فقط در پیشگاه خداوند. مگر بارها و بارها ناامیدی ها و دلسردی هایش را به آنجا نبرده و آرامش نیافته بود؟

فردریک از آن شوهرهایی بود که همسرشان خیلی زود به پای خدا پناه می برد. فاصله میان او و خدا برای خانم آربوتنوت کوتاه، اما دردناک بود. در خاطراتش این مسیر کوتاه به نظر می رسید، اما در واقع تمام سال اول ازدواجشان طول کشیده بود. هر قدمش نبردی دشوار بود و در آن زمان احساس می کرد هر وجب از راه با خون قلبش رنگین شده است. حالا همه آن روزها گذشته بود. مدت ها بود که آرامش را یافته بود. فردریک که روزگاری داماد محبوب و شوهر جوانی بود که دیوانه وار دوستش داشت و می پرستید، حالا در

فهرست وظایف و چشم پوشی هایش، پس از خدا در جایگاه دوم قرار گرفته بود. همان جا مانده بود؛ نفر دوم در اهمیت، موجودی بی خون و رنگ پریده که دعاهای او تا آخرین قطره خونش را گرفته بودند. سال ها بود که تنها با فراموش کردن خوشبختی می توانست احساس خوشبختی کند. می خواست همان طور بماند. می خواست هر چیزی را که زیبایی ها را به یادش می آورد و دوباره آتش اشتیاق و آرزو را در وجودش روشن می کرد، از خود دور نگه دارد...

با صداقت و جدیت گفت: «خیلی دوست دارم با هم دوست باشیم. نمی آیید گاهی به دیدنم؟ یا اجازه می دهید من به دیدنتان بیایم؟ هر وقت احساس کردید می خواهید با کسی حرف بزنید. نشانی ام را می دهم...» در کیف دستی اش جست وجو کرد و کارتی پیدا کرد و به سوی او گرفت. «آن وقت فراموشم نمی کنید.»

خانم ویلکینز به کارت توجهی نکرد. انگار اصلا حرف او را نشنیده باشد، گفت: «خیلی عجیب است، اما من هر دوی ما را می بینم؛ شما و خودم را، در ماه آوریل، در همان قلعه قرون وسطایی.»

خانم آربوتنوت دوباره نگران شد. کوشید زیر نگاه خیال انگیز و درخشان چشم های خاکستری او تعادل خود را حفظ کند و پرسید: «می بینید؟ واقعا؟»

خانم ویلکینز پرسید: «هیچ وقت پیش نمی آید چیزی را درست پیش از وقوع، ناگهان در ذهن خود ببینید؟»

خانم آربوتنوت پاسخ داد: «هرگز.»

کوشید لبخند بزند؛ همان لبخند دلسوزانه، خردمندانه و بردباری را که همیشه هنگام شنیدن دیدگاه های ناگزیر ناقص و یک سویه فقرا به لب می آورد. اما موفق نشد. لبخندش لرزان و ناتمام از چهره اش گذشت.

با صدایی آهسته گفت، تقریبا چنان که گویی می ترسید کشیش و بانک پس انداز صدایش را بشنوند: «البته، بسیار زیبا می شد؛ واقعا بسیار زیبا...»

خانم ویلکینز گفت: «حتی اگر اشتباه باشد، فقط یک ماه طول می کشد.»

خانم آربوتنوت شروع کرد: «این...» او کاملا می دانست که چنین طرز فکری تا چه حد ناپسند است، اما خانم ویلکینز نگذاشت حرفش را تمام کند.

خانم ویلکینز، بی آنکه بگذارد حرفش را ادامه دهد، گفت: «به هر حال، مطمئنم آدم نباید آن قدر طولانی خوب و درستکار بماند که سرانجام بدبخت شود. از قیافه تان پیداست سال های سال خوب بوده اید، چون

این قدر غمگین به نظر می رسید...» خانم آربوتنوت دهان باز کرد تا اعتراض کند، اما خانم ویلکینز ادامه داد: «و من... من از وقتی دختر بودم کاری جز انجام وظیفه و رسیدگی به دیگران نکرده ام، اما باور ندارم حتی ذره ای بیشتر دوستم داشته باشند... و دلم چیزی دیگر می خواهد؛ آه، چه قدر دلم چیز دیگری می خواهد...»

آیا می خواست گریه کند؟ خانم آربوتنوت به شدت معذب شد و در عین حال دلش به حال او سوخت. امیدوار بود گریه نکند؛ نه آنجا، نه در آن اتاق نامهربان که غریبه ها پیوسته می آمدند و می رفتند. اما خانم ویلکینز با اضطراب به دستمالی چنگ زد که از جیبش بیرون نمی آمد. سرانجام دستمال را بیرون کشید و توانست وانمود کند که فقط بینی اش را پاک می کند. سپس یکی دو بار تند پلک زد، با حالتی لرزان و عذرخواهانه که آمیزه ای از فروتنی و ترس بود به خانم آربوتنوت نگاه کرد و لبخند زد.

با صدایی لرزان و در حالی که می کوشید دهانش را آرام نگه دارد، زمزمه کرد: «باورتان می شود که در تمام عمرم با هیچ کس این طور حرف نزده ام؟ واقعا نمی دانم چه ام شده است.» از چهره اش پیدا بود که به شدت از خودش خجالت می کشد.

خانم آربوتنوت با جدیت سر تکان داد و گفت: «تقصیر آن آگهی است.»

خانم ویلکینز در حالی که پنهانی گوشه چشم هایش را پاک می کرد، گفت: «بله، و اینکه هر دوی ما این قدر...» دوباره کمی بینی اش را پاک کرد، «بدبختیم.»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب